

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary - Cultural

ادبی - فرهنگی

نادر ثانی

۰۵ جولای ۲۰۱۷

من و کافکا



امروز سوم جولای (یولی، ژوئیه) برابر با دوازدهم تیرماه [سرطان]، سالروز زادروز فرانز کافکا، نویسنده بزرگ قرن بیستم و، به گمان من، یکی از "غول"های جاویدان بشریت است. او در چنین روزی در سال ۱۸۸۳ در پراگ (پایتخت جمهوری چک امروز) به دنیا آمد و در سوم جون (یونی، ژوئن) سال ۱۹۲۴، زمانی که هنوز چهل سالگی را از سر نگذرانده بود، در اثر ابتلا به بیماری سل درگذشت.

در خلال سالهای زندگیم بسیار و در شرایطی بسیار گوناگون خوانده‌ام. به یاد دارم روزهایی را که برای رضایت دادن به زدن آمپولی که ضروری نمی‌دانستم با پدرم تاخت زدم و در ازای در اختیار گذاشتن رانم به آمپول زن ناحیه برای هر آمپول یک کتاب گرفتم. به یاد دارم روزهایی را که به پشت پارک شهر رفته و از دست‌فروشهای آنجا کتاب‌های ممنوعه‌ای را که در روزنامه می‌پچید و به دست من می‌داد، خریداری می‌کردم. به یاد دارم شبانه‌ای را که در زیرزمین خانه به همراه دو و یا سه نفر از دوستان کتابهای ممنوعه (به ویژه کتاب مادر از ماکسیم گورکی) را رونویسی می‌کردیم. به یاد دارم زمانی را که به شکل سازمان‌دهنده رمانهای نویسندگان روس را می‌خواندم. ولعی را که برای خواندن کتابهای صادق هدایت و غلامحسین ساعدی داشتم هرگز از یاد نخواهم برد و چه بگویم از "بشیر، قهرمان صحرا" که بارها و بارها و بارها آن را خواندم و گویا نمی‌خواستم قبول کنم که داستان را به پایان رسانده‌ام. اما هیچ‌گاه نوشته‌های هیچ نویسنده‌ای در مجموع خود من را مانند نوشته‌های فرانز کافکا تکان نداده‌اند.

به یاد دارم که در حال خواندن بسیاری از صفحات "محاکمه" (به ویژه زمانی که آن را به زبان سویدنی خواندم) می‌لرزیدم و هر چه می‌کردم نمی‌توانستم جلوی این لرزش را بگیرم. کار به جایی رسیده بود که دیگر حتی لیوان‌های لبریز از چای داغ نیز کارگر نبودند. می‌لرزیدم و براستی نمی‌دانم، شاید می‌ترسیدم.

به یاد دارم زمانی را که به آخرین صفحات "قصر" رسیده بودم و هر چه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم جلوتر بروم؛ انگار که یخ زده بودم؛ انگار که منجمد شده بودم و دیگر توان کشاندن خود از این سطور به آن سطور را نداشتم. باز، باز و

باز هم باز همان سطور را می‌خواندم و می‌خواندم. نمی‌خواستم چیزی از دست بدهم؟ نمی‌خواستم به پایان نزدیک بشوم؟ نمی‌خواستم نگاه به پایان راه بیندازم؟ نمی‌دانم. سالهای بسیار از پس هم سپری شده‌اند اما هنوز هم نمی‌دانم در آن برهه زمانی بر سر من چه آمده بود.

به یاد دارم روزهایی را که با خواندن "مسخ" بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری می‌شد. خودم، خودت، خودش، خودمان، خودتان و خودشان را به جای قهرمان داستان می‌دیدم و می‌دیدم که دنیای پیرامون چگونه نظاره‌گر دگرذیسی ما شده و در نهایت نه تنها به این دگرذیسی عادت کرده بلکه آن را پذیرفته و ما را در شکل تازه، شکلی که اصل وجودی ما نبوده و نباید باشد، با ما تنها خواهد گذاشت.

به یاد دارم هفته‌های وحشتناکی را که "نامه به پدر" را می‌خواندم، نوشته‌ای که گویا می‌خواهد کفاره‌گویی برای تمامی ما باشد، نوشته‌ای که می‌تازد و می‌تازاند؛ اما از چه رو؟ به کجا؟ با چه هدفی؟ و به کجا می‌رسد و یا می‌رساند؟ گویی فریادهای فرانتس کافکا فریادهای در گلو خفه شده تمامی ما بود و "پدر" چیزی جز جامعه‌ای نبود که در آن زندگی می‌کردیم، جامعه‌ای که نمی‌خواست اجازه دهد خود باشیم و برای خود بودن و خود شدن رشد کنیم.

به یاد دارم روزی را که در اتوبوس نشسته بودم و "گروه محکومین" را می‌خواندم و به ناگاه متوجه شدم که آنچنان تحت تأثیر نوشته قرار گرفته‌ام که تا چند لحظه دیگر منقلب شده و بالا خواهم آورد. زنگ اتوبوس را زده و موفق شدم تا زمانی که اتوبوس توقف کرده و من بتوانم خود را از آن میان برهانم، خود را نگه دارم و سپس بالاآوردنی سخت پُر درد بود و بناچار و با رنگی باخته روی زمین نشستن و خیره به همه جا و هیچ جا نگریستن، نگاه کردن و ندیدن.

کافکا بخشی از دردهای بشر امروزی را دیده بود و با توانایی بسیار و چیرگی خاص خود آن را به خوانندگان آثارش عرضه می‌کرد. او تمامی دردها را ندیده بود. او نگاهی گسترده به دلیل وجود دردهایی که از آنها می‌گفت نداشت. و مهمتر از همه او راهی برای چیره شدن بر این دردها نیافته بود و عرضه نمی‌کرد. توان بسیار او و پیام او در نشان دادن بی‌پرده، آرایش‌نکرده و بی‌پروای دردی بود که با تمامی وجود حس می‌کرد و می‌دید.

براستی که برای خودم نیز چه اعجاب‌آور است که می‌نویسم: چه خوب که دوستش "ماکس براد" خواسته مطلق او را برآورده نکرده و متونی را که از کافکا به جای مانده بود (و بخش اعظم به‌جای‌مانده‌های او را تشکیل می‌دهند) از میان نبرده و به دست چاپ سپرد!

پیش از خواندن کافکا بسیار خوانده بودم و پس از خواندن کافکا نیز بسیار خوانده‌ام و می‌خوانم. از دردهای دیگر انسان امروز خوانده‌ام و از دلیل وجودی این دردها و مهمتر از همه در مورد راه رهایی از این دردها، راهی که دستکم خودم به آن باور دارم. بسیاری از افراد با نوشته‌های خود من را تکان داده‌اند. بسیاری برایم از دردها گفته‌اند. بسیاری با من دلیل وجود درد را در میان گذاشته‌اند و مهمتر از همه بسیاری راه رهایی از درد را به من نشان داده‌اند. داستایوسکی، کامو، هدایت، سارتر، احمدزاده، پویان، ساعدی، دیوار، فروید، داوکینز، مؤمنی، گورکی، پیرزاد، چامسکی، فانون، مارکس، انگلس، اشتاین‌بک، هیچنز، تولستوی، بهرنگی، دهقانی، سنجری، استریندبری، شعاعیان، مایاکوفسکی، هاوکینگ، برشت، گوارا، فروم، لندن، ولتر، لنین، شکسپیر، مارتینسون، بودا، هوگو، گرامشی، آرنست، انیشتین، هورنای، دیکنز، دورکهایم و ورنستروم تنها برجستگی‌های چند از این میان هستند. آنها از جمله آنانی هستند که من را یاری کردند تا بتوانم فراتر رفته، خود و راه خود را بیابم و از این‌رو همواره از آنان سپاسگزارم، اما هیچ یک از آنان نتوانست من را آنچنان تحت تأثیر بگذارد و به ناچار به اندیشه وادارد که کافکا توانست.

یادش گرامی باد!

استکهل، ۱۲ تیرماه [سرطان] ۱۳۹۶